



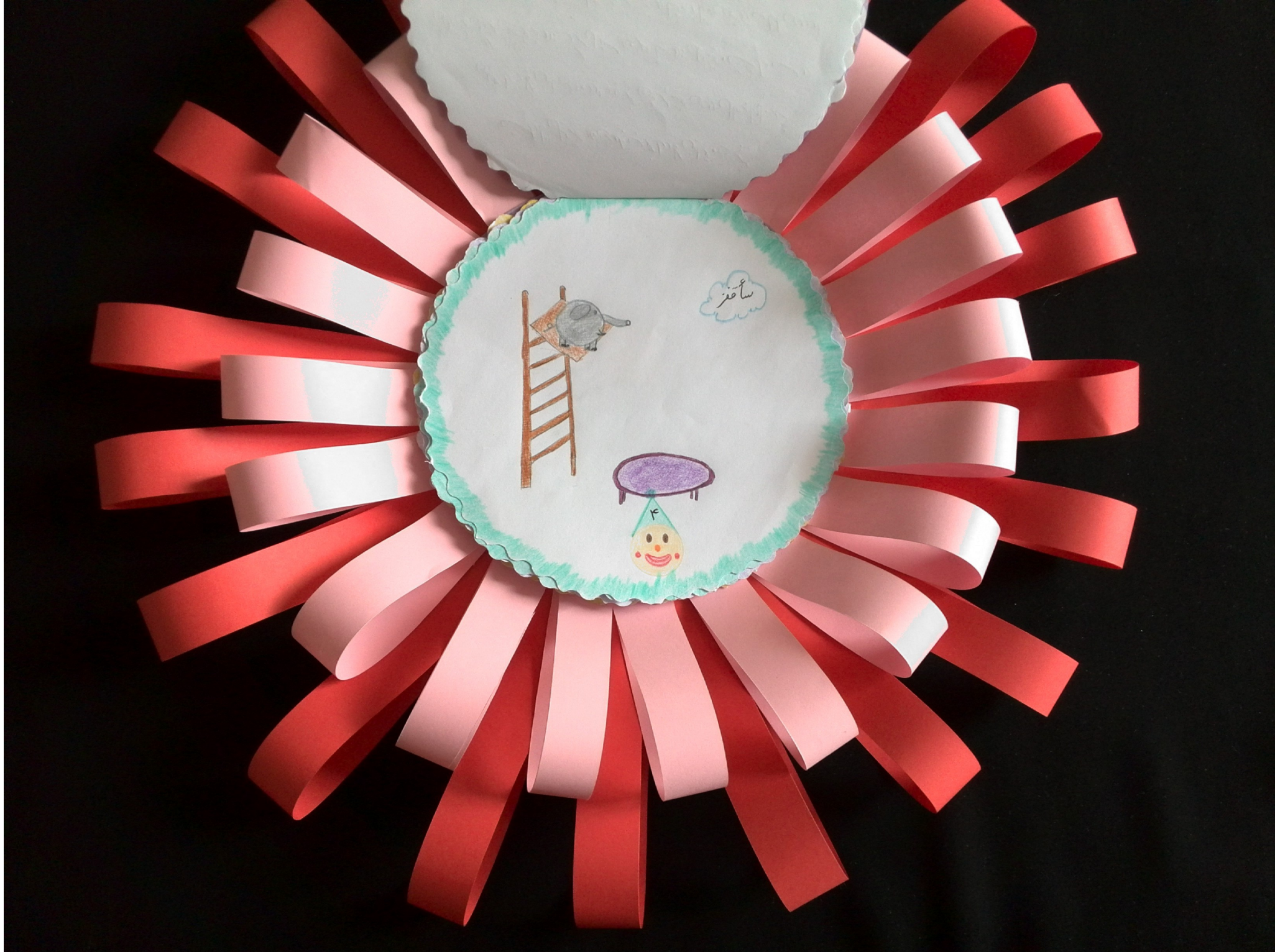
قدتی بود که طاها و یک بچه نیلی «برگه کاری کردند. آن‌ها
با هم درست بودند یک روز طاها به بچه نیلی گفت: «تا شروع سخن نمایش
عندز مانده هیّا نعلب لعینة» بچه نیلی هم قبول کرد آن‌ها وارد صحنه شدند و
شروع کردند به بازی کردن. صاحب برگه آمد و به آن‌ها گفت: «دلک امروز
مریض شده و حالتش خوب نیست. طاها آقا امروز به جای دلک به صحنه
بیا. اول باید با چرخ روی طناب بازی کنی و بعد روی تخته پرش

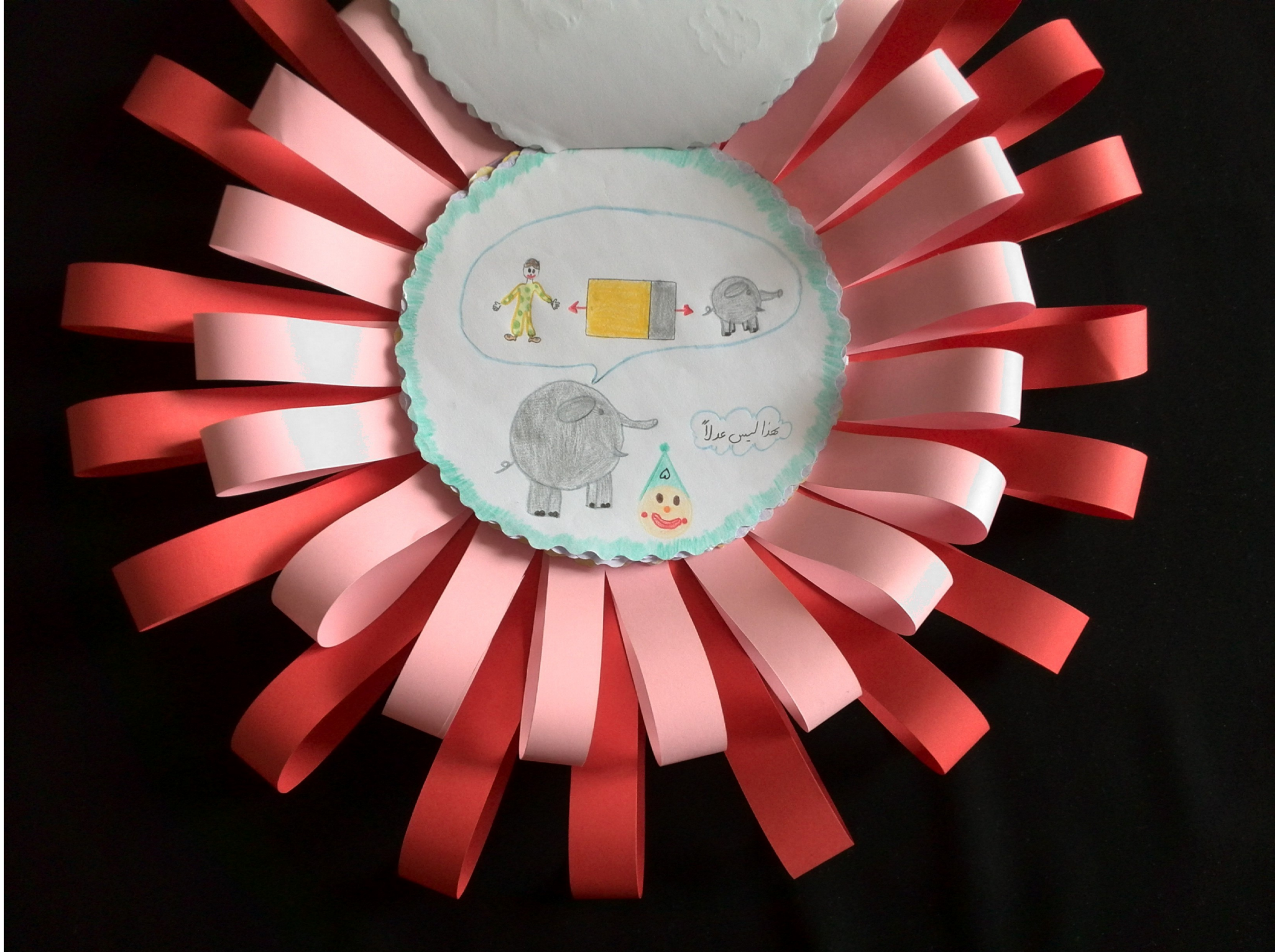




پستی. تو این کار را خوب بلدی. بچه نیل ناراحت
شد. افتاب حال روی تخته پرش پریده بود. ولی این کار را خیلی
دوست داشت. بچه نیل: «سأ قفز.» مسئول میزک: «نه تو خیلی بزرگی نمی توانی
از روی طاب روشی. تازه شاید تخته پرش خراب شود. بچه نیل: «هوم.»
«خدا همین عدلاً!» اتاکی به حرف او توجه نکرد. طاعا داشت تمرین می کرد.
باشنیدن صدای زنگ از طاب پایین آمد تا نمایش خود را برای مردم اجرا کند.

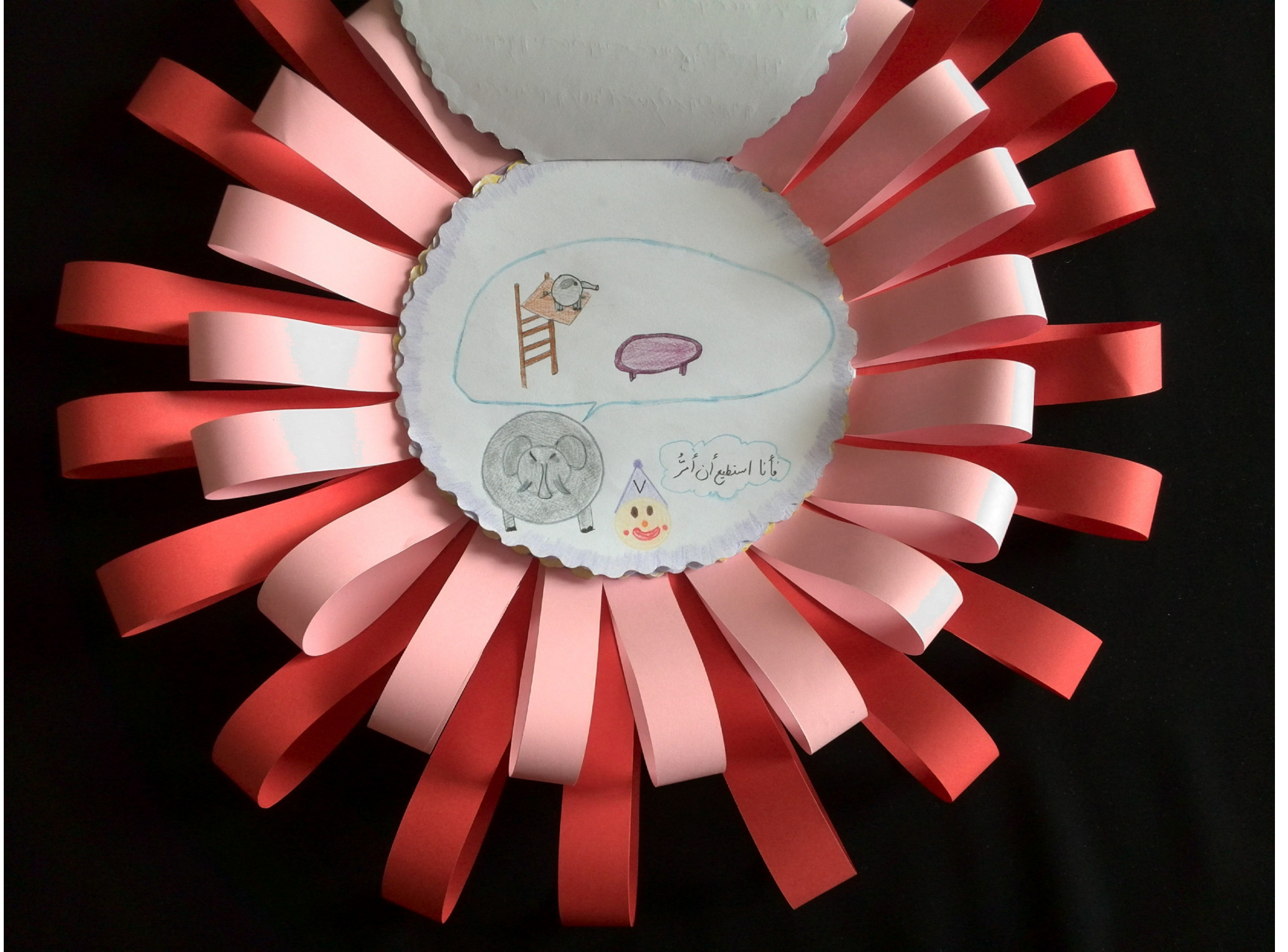






طاہرہ کاوش را شروع کردہ بچہ نیل: «اگر طاہرہ می تواند پریہ»
ناانا استطيع ان اقرر «و بہ سمت طناب رفت . طاہرہ از روی
طناب پریہ برد و ہمہ داشتند برایش دست می زدند ، زود کنار رفت و گفت: «
ہی! ما ذائقہ؟» ولی نیل بدون توجہ بہ حرف طاہرہ پریہ ناکامان تختہ پریش
تکست و فیل پر زمین افتادہ نیل: «آی! لقد جرت رجیل!»
مسئل سیرک سریع یک آمبولانس بجز کردہ آنا می کرکہ بچہ نیل گفت: «







کھی! ماذا تفعل؟

